



شهربانو مقنی باشی معلم محله امام رضا (ع)
نگذاشت آموزش دانش آموزان در دوران جنگ متوقف شود

وقتی خانه کلاس درس شد



نجمه موسوی زاده لباس های فرم
سرمه ای و آبی به تن دارند و روی فرش، روبه تخته ای
کوچک نشسته اند و چشم از معلم بر نمی دارند. یکی دفترش را
روی زانو گذاشته است و مشق می نویسد. دیگری دستش را بالا برده
است تا جواب سؤال را بگوید. گفت و گوی بین آن ها و معلم، فضای خانه را
شبه کلاس درس کرده است؛ کلاسی که این بار نه در مدرسه، که در خانه
یکی از والدین برپا شده است.

شهربانو مقنی باشی، معلم بازنشسته محله امام رضا (ع)، ۳۲ سال سابقه تدریس
دارد. او با شروع جنگ تحمیلی سوم و پس از طولانی شدن آموزش مجازی،
تصمیم گرفت کلاس درسش را به صورت حضوری برگزار کند تا دانش آموزان
از درس عقب نمانند. این طور شد که او با وجود برخی ناملایمات های جسمی
در سن ۵۴ سالگی سه روز در هفته، راهی خانه یکی از دانش آموزانش
می شد تا آموزش را در شرایطی متفاوت برای بچه ها ادامه دهد.



تا خودش را به مدرسه برساند، به اداره بهزیستی شهرستان قائن رفت.
بارها با مسئولان آنجا صحبت کرد تا اینکه توانست برای دانش آموزش
یک ویلچر تهیه کند. لبخندی می زند و می گوید: روز اولی که با ویلچر به
کلاس آمد، هر دو خوشحال بودیم. خیالم راحت شده بود که او راحت در
کلاس حاضر می شود.

سختی های مسیر

شهربانو خانم تا سال ۷۷ در این روستا تدریس کرد. مسیر ۲۴ کیلومتری را
در زمستان به سختی می رفت تا به دانش آموزانش درس بدهد. قله کوهی
که روز اول دیده بود در زمستان همان سال اول نشان داد که معلمی
شغل ساده ای نیست؛ برف روی کوه می نشست و موتور نمی توانست
مسیر کوه را بالا برود. پدرم پایین جای موتور می ایستاد و حواسش به من
بود که آرام و آهسته از روی برف های کوه بالای رستم، از طرفی پدر یکی از
دانش آموزانم بالای کوه می ایستاد تا از آنجا مرا به مدرسه ببرد.
هر وقت برف سنگین بود یا هوای مساعد نبود در روستای ما ماند اما وقتی هوا
خوب بود با همکارش پیاده به سمت شهر راه می افتادند؛ گاهی در
مسیر تراکتور یا وانتی ما را سوار می کرد و تا مسیری می برد. یادم
است یک بار در مسیر باران می بارید. وانتی ایستاد تا ما را
برساند. پشت وانتش پیراز گوسفند بود و من و همکارم
بین گوسفند هانشتیم تا زیر باران خیس نشویم.
بعد از هفت سال تدریس در نهضت، سال ۷۷ به عنوان
معلم ابتدایی در شهرستان زیرکوه بخش قائنات
استخدام آموزش و پرورش شد؛ سال قبل در این
شهرستان زلزله شدیدی آمده و مدرسه خراب شده
بود؛ به همین دلیل کلاس های درس در کانکس
برگزار می شد. یک ماه از سال تحصیلی نگذشته
بود که هوا بسیار سرد شد. وقتی در کلاس می دیدم
دستان بچه ها از سرما قرمز شده و نمی توانست درست
مشق بنویسند، حس خوبی نداشتم. گاهی در کلاس
با آن هانرمش می کردم تا گرمشان شود.
او ادامه می دهد: دو هفته بعد، دور کانکس را دیوار چینی
کردند تا کمی جلوسرمای هوا را بگیرند و مدتی بعد هم بخاری
آوردند تا بچه ها سرما نخورند.

رؤیایی که ادامه یافت

دوستان شهربانو خانم تصمیم گرفتند در نهضت سواد آموزی به عنوان
معلم ثبت نام کنند و از او نیز خواستند همراهشان بروند؛ علاقه ای به
معلمی در نهضت نداشتم؛ برای همین روزی که قرار بود با وانت برای
ثبت نام بروند، با آن هانرفتم، غافل از اینکه آن ها اسم مرا هم نوشته
بودند. وقتی این موضوع را برای خانواده ام تعریف کردم، پدرم مرا تشویق
کرد راه معلمی را انتخاب کنم.

۳۰ شهریور ۱۳۷۰ او در قامت یک معلم به روستای کلاته سری رفت. این
روستا ۲۴ کیلومتری از شهرشان فاصله داشت و بیشتر اوقات پدرش او را با
موتور می برد و می آورد؛ «روز اول بابای یکی از همکارانم، ما را با ماشین
کمپرسی اش برد. آنجا متوجه شدم که باید از یک کوه بالا برویم؛ کوهی که
قطعا در سال تحصیلی دردسرسازی می شد.»
معلم نهضت شده بود و باید به چند بزرگ سال، پایه اول و دوم را تدریس
می کرد. مدیر مدرسه به شهربانو پیشنهاد کرد در کنار نهضت به بچه های
پایه چهارم نیز درس بدهد؛ «چون هنوز نتوانسته بودند برای این پایه
معلم پیدا کنند، سه ماهی تدریس کردم. با اینکه مدیر همچنان مصر بود
خودم تدریس را ادامه دهم، نمی دانم چرا قبول نکردم و معلم جدید آمد.»

فراتر از درس دادن

از سال بعد در کنار تدریس در نهضت، معلم پایه های تحصیلی اول، دوم
و پنجم نیز شد؛ «تعداد بچه های روستا بسیار کم بود. ۹ دانش آموز در
کلاس بودند که در سه پایه مختلف درس می خواندند. بین آن های یکی
از شاگردانم پسر بچه معلولی بود که کیسه های پارچه ای به زانوهایش
می بستند و در دو دستش کفش می کرد تا بتواند به شکل سینه خیز خودش
را به مدرسه برساند.»
مادر این دانش آموز، زحمت خواب کوچکی در گوشه کلاس گذاشته بود تا
او راحت بتواند درس بخواند؛ «وقتی می دیدم این بچه با چه مشقتی به
کلاس می آید به او می گفتم بگذار بعد از ساعت مدرسه من به خانه شما
می آیم و درس را به تو یاد می دهم ولی او می خواست در مدرسه و کنار
بچه های دیگر درس بخواند.»
شهربانو خانم که این پسر را می دید که چطور از یک ساعت قبل راه می افتد

کلاس درس خیالی

شهربانو خانم تصویری زیبا از بچگی اش در شهر خضری دشت بیاض
به یاد دارد. موقعی که کلاس چهارم و پنجم دبستان بود، بالش و
متکاها را به ردیف می چید تا این اشیاء، شاگردان خیالی اش باشند و
او بتواند به آن ها درس بدهد. تعریف می کند: برای اینکه درس را بهتر
یاد بگیرم، این کار را انجام می دادم. کاغذی را روی دیوار می چسباندم
و به متکا های خانه درس می دادم.

با این همه وقتی دیپلمش را گرفت و در دانشگاه رشته تربیت بدنی قبول
شد، تصمیم گرفت به جای دانشگاه با دختر عمه اش که هم سن و سال
بودند، مسیر جدیدی را امتحان کند؛ «آن موقع حال و هوای معلمی از
سرم افتاده بود و می خواستم به مشهد بروم تا با دختر عمه ام آرایشگری
یاد بگیرم اما سرنوشت برایم به گونه دیگری رقم خورده بود.»

